

وقتی که مرد، حتی یک نفر هم توی محل ما ناراحت نشد. بچه های محل اسمش رو گذاشته بودند مرفه بی درد و بی کس. و این لقب هم چقدر به او می آمد نه زن داشت نه بچه و نه کس و کار درستی. شنیده بودیم که چند تایی برادرزاده و خواهر زاده دارد که آنها هم وقتی دیده بودند آبی از اجاق عمو جان برایشان گرم نمی شود، تنهایش گذاشته بودند.

وقتی که مرد، من و سه چهار تا از بچه های محل که می دانستیم ثروت عظیم و بی کرانش بی صاحب می ماند، بدون اینکه بگذاریم کسی از همسایه ها بفهمد، شب اول با ترس و لرز زیاد وارد خانه اش شدیم و هر چه پول نقد داشت، بلند کردیم. بعد هم با خود کنار آمدیم که: این که دزدی نیست تازه او به این پول ها دیگر هیچ احتیاجی هم ندارد. تازه می توانیم کمی هم از این پول ها رو از طرفش صرف کار خیر کنیم تا هم خودش سود برده باشه و هم ما...

اما دو روز بعد در مراسم خاکسپاری اش که با همت ریش سفید های محل به بهشت زهرا رفتیم، من و بچه ها چقدر خجالت کشیدیم. موقعی که ۱۵۰ بچه یتیم از بهزیستی آمدند بالای سرش و فهمیدیم مرفه بی درد خرج سرپرستی همه آنها را می داده، بچه های یتیم را دیدیم که اشک می ریختند و انگار پدری مهربان را از دست داده اند؛ از خودمان پرسیدیم: او تنها بود یا ما؟